





M.A. LIBRARY, A.M.U.



PE13678

بسم الله الرحمن الرحيم

لا امة انى تو که عاشق تو گیتا باشند + مدحش بدوق جام صبا باشند + هند و باشند و بت پسته نگشته کافر نشوند  
و گیتا باشند + لا امة انى تو که در مقام اعلی رفی + از کرسی و عرش نیز بالافقی + ادنی از عروج پایه تربیت  
این رتبه که در مقام ادنی رفی + پس از ستایش صانع مطلق و نیایش نبی بر حق قلیل البضاعت کشیده شد  
محمود الایسته و الایسته بن نشی مجیدی علیمان خلف میرنشی ثابت علیمان کلین این لایزال و نطق علیمان  
تغیبه ملا نوان بخیر است اجاب البضاعت فاش النامس میدار که این خاکسار هندی ترا در که هنوز سواد روشن  
نگرده است و بیاض با سواد بهر اصلاح پیش کسی نبرده طرز انشا طریقی و زبان پارسی چه داند الا انقله  
که هست محض بتائید سرمد است و اثر صلیبی که از ماضی تا حال کسی از بزرگان این حرف نشناسد  
نبوده است هر یک فراخور استعداد خویش دیوانی مدقون کرده یا نثری فراهم آورده پس بیک  
گذاری این کرامت کبری که ایزد بے نیاز بدانش سر فراز کرد و بابرگان پیشین و مساز بجهت  
همت این همپای فرض عین است و از عمده آن بر توان آمد الا بدین صورت که چنانچه مراد از خوشتر  
در سخن کرده اند من دیگران را سرخوش کنم و بفرمانبر اجاب گوشم لاجرم درین هنگام که  
صحبت بی تکلفانه با سرمد است جام سرخوش خلیل احمد صفوی صفی پوری که از چاشنی سخن چلات  
یا نه و از نعمت معافی چاشنی برگرفته اگر چه او در منیت لیکن بسبب همسانی تکلیف خردی و کلفت

بزرگی در میان من و او نیست گرم است این چند سطور بفرمایند آن طلیل طلیل در اتبل و چرخه  
 استاد کارش یافت و عم قیچی بر فشی باقر علیخان مرحوم که شاگرد مولوی احسان الله ممتاز است  
 و در فن انشا استاد و سبقت پنج رساله از تالیفات و تصنیفات اوست و جمله آن شعله جانسوز  
 فارسی و مرآت الجمال نشر مطبع شده است مینا بازار در مجتمع زمانه بازار نگاشته است همچنان این  
 فقرات هم حسن رقم گرفت اینست که هر که به بنید عیب نه میند و بد انسان که من حق دوستی بجا آوردم  
 حق من بجا آوردم دعا خیر کند که کل مومن اخوة و اصلاح فرماید و نه پندار که جواب است که  
 گفته اند سگ تکیه بر جاس بزرگان نتوان زد و گزاف + لیکن اسباب بزرگی همه آماده کنی + و چون  
 نامی دیگر زیاده بود و یخرقه ولایت سے لڑم فی البدیهه اندرین باغ هر که سیر کند + باغبان را و کا  
 خیر کند + و تار یخ خوری که حسن معنوی دارد و بد بیکم نه رقم لڑم تار یخ دو صد بود و هشتاد و بیش از هزار +  
 که این نقش بستم پیادگار + و از منظومات را قلم که بهرزه سر است و فقرتی جمع آورده است  
 مثنوی ماه شب آفرین خست دل با نطباع رسیده است و الحمد لله علی ذلک و هو الموفق  
 و العین علیہ السکالان بایک نعبه و ایماک نستعین + رفته اول و تلامزم مختلف ضمیمه  
 است از یاد رفته + طائر باز و شکسته کج قفس گرفته + مجروح جراحت متقاطع تیغ تیرا بر صندل  
 برال ناتوان خورده + و لبسته تبتی زخم تیر خورده چون ماهی بی آب به پیشمای گو ناگون جان سپرد  
 سرمد در گلو کرده تیغ سیه تاب نگاه کافرا بجا نشتر بکمر خورده نوک مرغان خونریز خورده + سیه است  
 باد + گلو گیر لای آتیز ناکامی + هدف سهام بگرد و ز دل گذارید نامی + غریق حریق بجهت سحر موج  
 آتش خیزد و رسد + حریت سوزان ناکره آتشکده جان سوز + مجوری بکشته ترک چشم شمشیر آبدار  
 ننگه در دست بخون مردم آماده + پانزنجیر زلف مشکین ختن بخت و کنار بتلاول است کتاده  
 آتیزهای عرصه با نفر ساسی حیرت رسیدن منزل مقصود در عالم خیال + شنه لب دشت مشتتاب  
 حسرت چشیدن جرع جان بخت جام حصال + سحر آه آتشین بر شام و سحر در حین کهن آتش انداز  
 مجبور باشک خونین صد کان لعل بهر تبار تصویر خیالی میثا ساز + دایع بکمر ناده تمنای دیدار +  
 شر بدل آفریده آه آتش ببار + عاشق تسلیم زیر خور خار اشکات جانسان فرو آورده مستقل  
 پای مستعدا کج خست کاری شمشیر خون آلود قاتل از جانبرده + از خود گذشته در بادیه گرم جوشی شوقی

شماوت بسایه تیغ آرمیده سراسر از پاشناخته در وادی الماس خاکی پنهانی مگل - مقصود چیدن حدیقا  
 حسرت بپا خلیده - پنجان بناوک آه رفته در کار فلک انداز مهر و تمند بشود ناله زار غلغله  
 در گنبد نیلگون بلند ساز پتیده خاک خون تنای تپیدن از زخم شمشیر خوریز قاتل سفاک - سوخته  
 آتش پنهان آرزوی سوختن انشم تیغ شعله فشان زهر آبجوش ظالم بیباک - دل از دست فتر  
 پادمان تسلیم بای کشته - سر در سوز دل بباد داده سودای در و سر خوریده - در عالم تصور بخیال تنم  
 نگار مایه جرات دل شکسته - در عدم آباد تخیل تصویر صورت دل فروز چشم تماشا بسته - لک لک  
 سینه با سوز درون سوخته غم زده - در غم جان عزیز حلقه ماتم زده - بسایه مایه در و پیش از غم  
 غار در پانده داغ بدل سوخته - بیدار چشم تری جان بوفناخته - کشته سوخته با غم دل ساخته -  
 بیتجان خون ناموس در کوچه رسوائی ریخته - خانه خراب رسوائی از خانه ناموس بر ریخته - محروم  
 عمری بفرایق لبر آورده نتوان در میدان زرد آرمائی از دست فلک پا خورده - محبت نش خور  
 فرجام - غافل از آواز فارغ از انجام - مجبور نا کام - ولایت بدنام - که خون دل گریستن در یاد و یاد  
 شفق در جام فلک کرد و تیر آه سر کرد بش نزاران سوراخ نمایان بام فلک - تا شور ناله تکیه  
 گویش ماه رسد داغ بر جگر سوخته از ناتوانی لعل گردید - و تارنگ چهره زده - و شوق خورشید غاوری دید  
 دل تانیش افروخته بنگ زرد و هم رنگی گردید - آسمان در تانیش نیلگون پوش - و ابر بهار در غمش  
 سینه پر جوش - پس از نزاران تناسی تجلی دیدار جوش رباسه حد موسی خیر و هیوش کن - و  
 بے پایان آرزوی جلوه رخسار حیرت افزای صد طور دل شعله فروش کن - نه چن نزدیکیان  
 از بطن حرمان دور - و خاک بوسان بساط انجمن سراپا نور نخل ز پیامی گلشن همیشه بهای خوبی  
 سر و عنای و نگین بوستان خوبی - آب رنگ نگار خانه تیر بانی - رنگ و بوی گلستان جن  
 صورت و چمنای - سر مست باده سیه مسته بخش حسن مست - غوغا به جام سرشار خوبه  
 دست لرا مده شیرین سخن شکر دانی - آشوب بی بلای جانی - آه پر شوی چشم بیار - طوطی شش  
 بطرا گفتار زلف و دراز و تطاول پیشه و سیاه و نغافل - ناهای که لعل در کاش  
 صد مه بنان بیک عثمانش - مبدی صنی و آفت مبد - اسون پیکان و جادو زنده - آنگه ناز را  
 بناسش نیاز است - و ادا را به نیازش ناز کشندگان دم تیغ جرات آزمای نگار و خونریز

زنده مرد گر قناران حلقه سبز و بویچ زلف مشکبارش از ادا بد، جانما بسته یک تار من  
 کاکل نکست بار سانی بر آفتاب ده غنیش، دلما شکسته نیم گاه چشم شوخ زاده فریب طغنه هرست  
 شراب دوه ز کینش، تا آوازه حسنش آویزه گوش روزگار شده خوبان جهان حلقه بند گیش  
 گوش جان کشیده ندو مایه عینش بچار سوسه عالم رفته کفایتش یعقوب صفت جوی خون از  
 دیده کشاده بامید تماشای دیدار جمالش در سندر سیدند، پاسه نازنینش را پشت بر روی گل  
 گذاشتن موجب سرگرائی، چشم بیارنش را گاه بر لاله زار انداختن باعث ناتوانی، بر قنک  
 خاک غنیر کوچه دریای خون شهیدان کنارش، پنجه چین را خون در دل افتاده، و بغیرت  
 خرام شور محشر خیز قامت صد فتنه قیامت و راغوشش سر دوشه تار پادر گل، فریاد بان دست  
 حفا آزمای ترک چشم سرگیگن عاشق بستم پامال کنش را سر سه در گلو، و سجده گذاران کافر کیش  
 محبت جان به شوه ستایش امحراب حنار طاق ابرو، مسلیمان بنجاک خون افتاده حسرت  
 نیم جلوه دیدارش را باده خون تنادر ایلغ، و حسرتیان پیش جان داده سلج یکا شاره  
 ابرویش را دل بداغ آرزو داغ، و سوختگان شعله نسار شهیدش، اتملی غل وادی این زوگنا  
 و جیون زدگان حسن خرو سوزش را بخودی مجنون او به بخندین سرمایه، دیوانگان سکر  
 پر نی فریبش از بند خرد و فراغی آموز ازاد، از خود در فنگان بدیوانگی فرزانه جنونش، استان  
 در خستین بسم الله بعل کن را استاد، کسی که در پرده حرم رنگ بنگین چین فردوس افراشته  
 پایکاب شده باوصاست، و مرغ دلی که چیز در هواست گلش سرابی روکش بگارین بوستان  
 بهشتش پر زده قبله نما، قطاول طره درازی در کندش دید نیست که دلما سے خلوتیان آید  
 قدس آئین یک تار سولیش آویخته، و دریت لعل نمک بر جرات دل ریزش شید سنی  
 شور از جامهای عزلیان صومعه نه رواق فلک بر انگخته، لرافقه بقامت فتنه محشر در آغوش  
 بخوبی هیچ روشن در بنا گوش، به چشم ناتوان بیماری دل، به تیغ ابروان بیرحم قاتل +  
 به شعله کی چه خورشید خون، چون نری چو شتر دشته خون، بجلوه برق را بیتابی آموز، و بنجده ام  
 راه فریم جانسوز، بیا در فنگان از خود فراموش، بنرم بخودی با غیر عهد و نشتر کر شده  
 صد شور و فغان از جان بالافتیشان عالم قدس بر انگیزش جگر با خون کرده و تیغ عده چشم



سر در گلی فریاد یان شوخی نگاه کنش خون دلها خورده به بلبلان مستی ز شک چمن گلشن گلشن  
 را بخیمال بی ادبی از سجده تمپیدن عاری تمام و کشکان تیغ تیز روی غیرت مخبر برانش زلفت  
 براحت در هر زخم بجان یافتن آرام و گلی که از خاک بر باد زفته بگریه خون آلود حباب فروخته  
 عاشقانش گل کرد و ران خون تمناخت و موسمی که از لاله زار شکفته بخون گرم حسرت آلود آب  
 یافته شمیدانش بر آفتاب راز خیر یا سایه نشینان دیوار حرم ز شکب گلشن بازنگ بوی آتش  
 پشت بفر دوس کرده و گوشه گزینان کوچه حسرت روضه رضوان معدوم انظیر اندیش  
 بهشت گلشن روینا ورده زخم خار بیدادی که از دست جفا پرست مکران خونریزیش  
 بد لاف و رفته گلیست که در گلشن آرزو شکفته و لوک پیکان جفائی که از دست نگاه سر مست  
 کماندارش در جگر شکسته زبانیست که پیام جان بگوش عکس گرفته آشفته مفران خرداب روانش  
 را از خروندی ننگ بی پایان و چینه کاران خامی بچنگی گزینش را از دانشوری نارایان  
 بسیمستان باده جاندار روی بهوشی بخش چایه چشم مستش بر بخاران خراب چشمک زن و بر  
 کشان روح افزای سر مست که جام لب لعش فارغ از خمار سرخ و محن خاک نشینان در  
 رنج جرم عشقش بر مشکهان بیت احرام خنده زنان و گوشه گزینان آستان غیرت سارده  
 چون عرشیان بر خوش نازان لذت انگاران زخم ناوک نگاهش از اندام جراحست و پندین  
 و دل باشت سوختگان شعله سوزان چرخش از دود جگر در آه کشیدن عشق بازانش بپاک سجاوید  
 کامران و جاگد از انش بد و سوزس و دام شادمان نشسته بخودی بیایان مصطفی چون نگار  
 هوش در و سنی در و کشان چایه او و ساغری گرفتگان میکرده تاراج فطرت روحانی جرم  
 خواران میخاک او تا بیکان جرم بیک جلوه دیدارش توبه صد ساله شکسته و دیوانه مشربان  
 عشقش در آغوش دیوانگی از بند خود بر حسیه سودا بس پیچیدگان زلف سیاه و غارتگر کاکب جانفر  
 شک عطر آمیز خفتش در زندان بخت سیاه بسله بنول انیر و قار بدل شکستگان کان  
 در از نشتر تنگ رگن لاس عشاق جاننازش کمال جراحست کاری فارغ از علاج و بندیر  
 لواجی که از چهره گنارگون آتش عشق افزوش در دلهاسه تماشا بیاان افتاده غیر از آب  
 اشک نجواب جگر پرورده فروزه نشیند و شعله با که از سینه سوزان شراره آه عالم سوز

بیرون آفتاب سوختگانش سربالاکه فید و از نیل باران دریا بار و آب جو نه نشیند + سیاه شنبو شنبو  
 بد لهما آموز کی از او بی میتا بانی سرمایه تنبش اندوختگانش + و برق شرر بجز من تراز آفتاب کی از کمتر  
 پشتران داغ بینایی بدل سوختگانش + غاریاس پیافور رنگان بادیه بونک عشقباریش  
 از گلگشت گلشن نگارین بهشت آثار منزل - قصود و در افتاده + و گل جنون بر سر زوگان داد  
 مرد آزمای اخلاص از تماشای انجمن رنگین ترست بار خرد و بفرسنگها به خور + می رساند و فوق  
 عبادت را در محراب در بارگاه نیاز سجده ریز ساخته بامید و اذن عفو حرام بیکران و قنوب  
 بی پایان از شیر عظیمه کرم خطای عاشقان بخش باریافتگان بساط فیض سناط با نواع خطیات پند  
 و کونگون معاصی پنهان علاوه بر اثم آشکارا غنی بنظر خطای فاحش چشم عفو از کرم گناه بخشند  
 و بدین خیال باطل قدم بر جاده گناه که مستحق کرامت می کند گذاشتن - بصورت گداه تصور جمال جبار  
 پیش نظر داشتن + و نقش ثانی بتشال آن رخسار دل فروز بستن + از روی گستاخی موسی و  
 نعره ارلی برداشتن + و با وجود جواب لن ترانی خود را متحمل جلوه دیدار پنداشتن + بامید  
 تجلی عالم سوختنش بدل آفتاب مژه بر هم نهادن + و پس از تکلیف تجلی چون موسی بهوش افتادن  
 تمنای فروغ بوسه و آن تنگ در عالم خیال مردن + و باین ادبی فاحش و خطای آشکار  
 گمان ترک ادب بر خویش نبردن + بگمان بر جرمی قاتل قتلوا من رحمته خواندن + و از رحمت  
 آن معشوق عاشق بجفا آزما محروم ماندن + پیشین بختین بر عمارت جام عشق بکوفتی شور  
 انا المنصور بر آوردن + و یکشیدن اولین چانه غم را ز سر مهر مهر آن ماه عالم سوز باشک گلگون  
 آشکار کردن + با ندیشه اثر در دل سخت سنگ نالیدن + و بخیال ناله رسا و مبدم بر خویش  
 بلیدن + تنها عشق زلف کافور ز ناز گل بلب لب نقش مصحف رخسار نه بستن + و رعایت این  
 و آن نداشته رسته رندی که گاهی مسلمان و گاهی کافر بود دست بیکبار گستن + و بخیال عین  
 اکمال افعال سیاه که سپیدش از سواد اسکے دل جوان شاید دانه سپید فروختن - و با ندیشه  
 چشم زخم چشم ز گیسوی که چشم زخم میار کرده اوست بنا دانی دل چون سپند سوختن + از روی  
 که گدشته اند خاک برداشتن + و بر دیده نابینا منت روشنی گذاشتن + و این خیال که در فر  
 جانان چشم بر غیر نفیقد در گذشتن و کوری دیده بعین مرد می منظورند داشتن بختیاب



زلف مسل را زنجیر تصور کردن ، و با سلسله میانی جنون از دست قطا و لاش شور بر آوردن  
 در زندان تاریک شب بچران که بشپیده اوست تنهای طلوع سپیده صبح نبودن ، و علی الصبا  
 ماتم زندان نداشته زبان بهشت سحر کشودن ، در شبستان خیال واقعی زلف سیاه بیم خوردن  
 و زهره دل تر بر آس آب کردن و شمشیر قاتل را دم زندگانی گمان نبودن ، و در هر دمی  
 یا ورستی بخت و مسا زنا قیمت نشودن ، برید صبار را با نیش بار و پرده را ز علی العجب  
 فرستادن ، و اندیشه تغییر اثر تحت نازنینان حرم را در دل رفته تدادین بنار سائی آن  
 آستان چنان از نظر مردم در عالم خیال براده حرم پاکداشتن ، و پس از دریافت منزلی مقصود  
 طوافش با طواف آن آستان رشک حرم پنداشتن ، بوسی بر پای سگ کوچه آن رشک  
 لیل و شان کمال ادب نزدن ، و باین ادب چون محنون از در دل حسد و شهیدین و مهر  
 بر لب نزدن ، از هم تنگی آن سرایان از بر قیاب نغمه پرداز فرزند نبودن و علی الرغم جاده سلیم  
 و رضای دوست راه پیچودن ، به سلطان مسلح ناز طرز پیش تقایم کردن ، و خود را مستقر  
 بگمان آوردن خیال کف پای خار حسرت در دل نهین و نشتر شکن برگ گل بویدن  
 و جامه عیانی بپسندیده دروشت جنون از گرد میان لباس خاکستر بپوشیدن ، و در آوازه  
 جنون از سرزنش خارجیان آمده با کف پاشستن ، و خیال مشابهت آن بزرگان دراز  
 دست بجز بزل چاقان گذارن بستن ، و در کوچه رونق بازار گلشن بهشت شکن جوی خون از دیده  
 روان کردن ، و اندیشه آلودگی پای خاک بساط بوسان و در دل نیاوردن ، و در هر نگاه  
 تصور پروانه جان را پروا نگری گردد سرگردیدن آن شیخ دل افروز داده بال و پر سوختن ،  
 و شیخ خیال آنکه مباد آن بی نیاز از سوختن پروانه جان محمول بخیال بلند نامی در زمهره و خفا  
 کنند غیر فتن ، بامید آنکه جلالت چمن قدم رنجه خواهد فرمود بجمیل همصغیری عناد و لاشی  
 دیدار بر راه گلستان تا ختن ، و رخ از فردا فتنه آن شاه ترکان نرود فریب با ختن ، از آنکه  
 سینه آتشین را بد اخماس رنگین رشک گلزار کرده اند منت پذیر نبودن و از سیکه  
 بسیار گذار چمن منت بی پایان رطب اللسان نشد چمن استغفای تقصیر را آستان نیاورن  
 بامید آنکه شکی از دست تاریک که در خنجر خرد فتن رسیم دستان جلدست او نیست

تست دیوانگی بر خود گذاشتن و ملاطمتان فرزانه از دیوانه شناس را ازین فرزانگی دور از دیوانگی نفل  
 پنداشتند میان نارین از دلیله که مردم پنهان را پس از هزاران مویشانی بوسی باریک  
 که یک سر مویش نیز نیست و اول و بر دهن شیرین رشک چشمه جان بخش خطه که از دیده تنگ  
 چشمان حیران غیب پدید است تست عدم نهادن و در شبهای فراق بناله خار اشکاف خوب  
 از چشم همسنگان ربودن و پیاپی تا موس عشق اندیشه اعلان در از پنهانی لغت نمودن و در  
 عالم تعویذ و کجبال سیه مستی نشسته هویت بشاطلی طره شکن در شکن پر دامن - و اندیشه آله بنا  
 تا موسی که جانهای قدسیان آویخته است گسیخته شود ساختن و پرده چشم مشاق را فرشته اه  
 کرده پامی نازنین را تکلیف خرام بعالم مثال آدن و در گمان آگاه سباده و آغار بایه سرگان  
 کف پامی نازک آزاری رساند نیفتادن از کشاکش محبت مرگ آرزو کردن و مرگ  
 مسخران جهانان عالم حسن بدل نیاوردن و در خلوت که خیال بر قیب کجبال از راه خصوص  
 در افتادن و از جاده رنججوی جانان که در هر دم حریف بخت بیدار است و در افتادن  
 بتکلیف بدگمانی خلوت و طلو تا تخیل همراه بودن و دامن پاک اوا همه طبیعت بلوت بدگمانی  
 آدن چشمه را که از بیماری نا توانست قاتل گفتن و گوهر پیش برگری که حیران کرشمه موسی بجا  
 اوست سفتن - هنگامی که نشسته برگ خون زنند باز نشسته آسیب خود را بامهتاب سپردن و  
 بسایه آن خورشید عالم افزون پناه نیاوردن و گوهر گرامی جان محترمانه نثار فرق مبارک داشتن  
 و نقش تمنای این معنی بر لوح صمیمه محبت تصویر بستن و بر خم نخبه نفاک چون تک ظرفان پدیدن و  
 فپای استقلال در دامن صوری کشیدن و بمنت آنگه آئینه کول را که جلوه گاه صورت خورشید  
 جیسا بود صد پاره ساخته در پاره جلوه تازه انداخته لب کشادن و کجبال حیرت بهمانه پیر آئینه شمال  
 زبان به سپاس جلوه نمائی کشاده مهر لب نهادن و معترف بود و عجز در کسار و خاکسادی و ذقار را  
 دیند هفتامی گردانده زلفی که سلسله جبینان سر نشسته محبوبیت و زلفی که سر آید برای حسن خجسته بخت که  
 خورشید درخشان کی از آئینه طالع اوست و در بنگر گویی که نور علی نور در شان او و با بر روی که شمشیر اوست  
 بر دل خورده و چشمه که آید از بیماری عشقش جان سپرده و بهیچ که اصف امر اقل است و بهیچ  
 و بچهره که جلوه صبح تملی طور است برای از خود رفتگان و بدانی که بهیچ کلمه وری را از سخن سپرد

نکشاده و بوی که مسیح بر تشک اعجازش جان داده و پرونی که پاک گوهرش خوانند و فی نه آزارده  
 را بهش داند و بپاچی که زخدهانش گویند و آب حیوان از وجودش و لطیفی که زیر لب است و ناسخ  
 عقیق است و بگره‌ای که صراحی پیش او سرگوست یا بر تشک آبن درونش از سر عمل پرغون و  
 بدوشی که صفا پرورده است و وینا زوی که شمع کافور است آتش تشک بر کرده او بدستی که  
 هر روز رنگین بجای تازه خون عاشقان میشود و به بختی که در هر مفتحه یک لاله از هر شاخش نمایان  
 بسینه که تقدیمش را متاع روی و سبت چمن نسیم است و به بختی که پشت پناه چمن صفا گلین و  
 بوی که میانش گویند و در میان نیابند اگر بگویند بساقی که لطافت را تا سر کرده و بپاچی که  
 هر دم رفتارناز سر کرده و بگره چشم جادوی زاهد فریب و به بختی که روی بر هم زن هندگانه  
 صبر و تسکین بشکر ریزی عمل بشکر گفتار و به بختی که خنده نمک بر جراحت بار و باشاره چشم  
 خوریز و به بختی که شور قیامت انگیز و بخامی که این زلزله الساعه شئی عظیم اشارت بدانست  
 و لبه پای که سر تا پا صورت جانست و معنی و نفیست فی من روی از و عیانست و گناه این  
 سراپا خجالت از کرده خود شرمسار به بختند و بزیل عفو مروت پوشند و و منها به رضامندی  
 درونی که گفتار کرده و به بختی که بجز بوی سربازی هوای در سر ایشان نه بختی بی بختی و بختی  
 که بجز بخت جانان نمی دامن خاطر آنها کشیده و بختی که سبب قاتل از شور محشر سر بر میاورد و  
 باز خود در بختان اندیشه رضا جوئی و بختی که مزاج از هر دو عالم بجز بدیوانه مشربان حرف غلط  
 و زانگی بکار و بختی که از صفحه دل سترده و به بختی که دلان شمشیر خو خوار محبت و سبت قاتل  
 بطلب آب تنغ نیاز زده و به بختی که دل آستان از نشئه مرگ تا صبح محشر سر بر بیاورده و  
 و باز آریان به بختی که عشق افتاده بجز لغت جگر تادم و اسپین غذای خورده و به بختی که  
 پای عوالت در دامن دل کشیده و به بختی که دلان از سوز درون آفریده و به بختی که درونان  
 سرکش عشق آب گرم تشک از دیده رنج عکس و به بختی که سوز تشک از آتش دل و به بختی که  
 در آب و آتش جاگزین و به بختی که جان نثار شمع جمال جهان آدمی اجمن سوز و به بختی که  
 پرستان آتشین چهره تشک گنار عالم افزور و بختی که آتش پرستی کار و سبت و به بختی که  
 غایتیدن سزاوار است و به بختی که نصیبان سحر کوه قاتل خون آشام و بنا کاهان تشنه لب

خون حسرت آرزو در جام بکشنگان خنجر تسلیم در رضا بصا بران عرصه مصیبت و بلا لبس رنگ  
 زونگان کوه جانگاہ چون فریاد آرزو جان شیرین تلخ گامی سپرده و بیا در گل فرو رفتگان کوچه  
 خون زمین محبت ضربت صد تیشه بیا بر سر خورده و بگر فنگاران زنجیر چو پیچ کاکل شکن در شکن +  
 بسوختگان شعله تاب و زتاب چهره آتشین آتش بدل انگن + شکسته دلان کج ادای شاد جفا  
 بمو میای محتاج و منتظران نگاه ترحم علی الرغم آرزو خدنگ بگردوز میگردان آماج و بفسرده  
 سرزمین ترک شمشیر در دهنش بقتل عشاق آباده + بصادقان جانبا ز منت پذیر تیغ کشتی قاتل  
 سر بیا در فدا داده + بشیر و ان منزل بی میل و مرحله بخودی تصور جانان تاج محشر بوش  
 نیامده + و بیامده کشتان جام سرشار سیه سستی محبت غماز بعالی ظرفی بچون نیامده + بنوا سخی بیلا  
 شکرهای گل خسار رنگ عناول + بزخمه ریزی عند لیبان گرم نوای از تیغ تنهای گل  
 بفرورفتگان لجه خو خوار عشقباری هزار دست و پا زدن بر کران زرسیده + و بلا نصیبان  
 دشت جانسوز افست با همه تشنگی بی سواي خون بگر نه نوشیده + بکشنگان حق محبت ادا کرده  
 بدین بیت تر زبان مرزا منظر علیه الرحمۃ آن کشته چ حق محبت ادا کرده بکر ببردست  
 و باز و قاتل دعا کرده بجای اداگان اظهار مدعا کرده بدین شعر طرب لسان بیت کمال  
 مرتبه عشق آن بود جای که جان سپارد و اظهار مدعا کند + بدیوانه عاشقان از جوشن جنون  
 جامه چاک کرده خاکستر بریدن مالیده لباس قلندرانه در بر + فرزانه دیوانگان تبنا می یک  
 خاکساری گزیده در کوی جانان جا گرفته از سیله ملاست جگر بربار نرندان عشق کفر سوخته  
 ایمان خراب کن + بنظر آرهستان جمال رشک تجلی طور زهره آتش آب کن + به آتش دلان  
 همه آن سوخته جلوه دیدار یار بر تنم این نغمه جانفرا سرخوش مرزا ناطق غفره انداخت  
 از بر تو دیدار کسی بکیر ما + بعد ازین چشم کلیم الله و خاکستر ما + و شعله حسن سوختگان خاکستر شده  
 از سوخته دهنه نجات نیافته حسرت این ترا و دلکش غالب و ملوی مرحوم سوز عشق  
 تو پس از مرگ عیا نیست مرا + رشته شمع منوار از رنگ جانست مرا + منتظران در رگ نهشته  
 از ناله و آه باز ناستاده و انتظار برید صبا خاک بر سرافشا نده + بنوا نرندان کتب عشق را  
 نعمت بیا بر آسوده سجالات غم متلذذ شده بجز الف ایذا حریفی خوانده + بسپا سکران جراحت

تیغ قاتل جفا پرور باین نغمه نوا نیز لعل را قلم زنده ام زان سبب آید و هست که مانند نفس در گری  
 و پی دم تیغ تور و انست مرا به بخون بگراشامان سوخته فراق و گنجها نذر این بیت ترانه زین لعل  
 دست خالی نشد از رحلت بخون که هنوز به میچوسن سوخته خون دل آشامی هست به بدل از او جان  
 و قاپرست از کرده خود شرمسار چنان ناله میخورد عشق و فاپرستی پیشه کرده بجان سپردگان پس از  
 مرگ جانی تازه یافته بهر عشق حریف بر زبان نیاورده اکبر تر زبان فراخ حوصله بچوب  
 شکایت جفا پرور می دلبسته گنگ زبان نکشاده به رضا جویان معشوق بار قیوب میدوش که بشود  
 و مال را در دل راه نداده بامید واران چشم در راه فرسوده کرده با انتظار مقدم جانان در بند  
 بشهر مساران دین باخته میان در فراق نسوده از سخت جانی اندوهناک دردمند بجزیت  
 گذران ناله بوجهر نیامدن از عهده ناز بردار سپشمان بدرود دل گرفتاران از بند علاج  
 آزاد و بدر و بیدرمان شادمان به شب نده داران مرده تن لب بدعای شونخ سنگ گشته  
 از یاد احسان تیغ جفا بر سر گذاشتن قاتل می نیا سوده به بیدار مغرور شب تا صبح غنچه بجا  
 دریاد جانان بیوش شده علی الصباح بخود باز آمده صیبن نیاز بدعای حرم قاتل بر آستان  
 از حرم از آئین فرسوده به پروردگان آغوش حسرت هم آغوشی معشوق بدعا باوار گنج داشت  
 خون چون شبنم روز بادیه بیابا به سر خردیان انجمن عشق برنگ زر نازده به خرد و بک  
 چهره کشیده و دیگرم جویشان مجلس الفت بدم سرد جانی در گری و پی محبت و میسده  
 نیان گوهر نشان که کلمه نموده بکلمه بکلمه بکلمه بکلمه بکلمه بکلمه بکلمه بکلمه بکلمه  
 به نیک که هم آگاه به جنب محبت آمرز معاف نمایند و رنگ کدورت از آئینه فاطمه زهرا  
 آئینه را نیز ز چشمه آوارا نفرمایند تا صورت عفو در آئینه دل سایه افکند و کدورت را  
 صفای نهد چشم دارم که هم ز روی کرم مکرمت عذر خواه من باشد و دوستا نکجا  
 کئی محروم تو که باد نهمنان نظر داری آبی تا قطره ناب کرم در صدف دلهای کریمان گوهر  
 می گردد و تا جوهری به از فیض بخشی خورشید در معدن می خندد و چشمه کرم و معدن چنان  
 بجوهر و ابهری به اولانی متلالی به دنیا موج زن و ممتوز باد و چشم زخم زمانه از زوکی اثر  
 رفته تانی در میانم میگذرد جگر خون دل آشام باد کلامی به خاک حسرت حسنیته

سرخوش نشسته الفت بی می و جلیم دست ستیز بدمان خیال در آویخته + مدحوش فرق حقیقت  
 در محراب در پیخانه الفت بنون انگیز حوصله آزا بسجده نیاز خم کرده + سالک قدم ارادت  
 بنجاده بی میل و مرحله محبت پیما نه بخودی بخش از هویش را بگیرم روی افشوده + آرزو مند  
 طرح صد میکده حسرت آرزوی یک پیما نه راج روح افزا از دست ساقی جان بخش دلربا  
 در آب غیبه عالی ظرف کشیدن صد خنجره و در داده تلخ فراق خون دل ز دیده ریزگار سرست  
 نه بحر لیغان بخش شور بر نه انگیزه + محمود جام شراب تو به شکن حسرت بیک گردن خیمه سیت  
 جسا رمی تلخ روشن بی تو غمی بزم حریف از سر شکستن + سیه مست ساغر گلغام با ده بر تو  
 تمنای یک بوسه لب لعل شکرین جاندار روی بیمار ان مرص عشق شور انگیز نمک در پیاله هوثر  
 افزای خرد افکن لرا اتمه صد میکده در دست آشام + محمود غمت ز صبح تا شام به محمود کلام  
 هیچ دانی + صد جوش بخاطرش نهانی + چون می خیم اندرونش پر جوش + یک جوش هزار عطر  
 هوش + از ساغر عشق می کشیده + رونی تو بخواب هم ندیده + صد گونه تبش بدل نهافش  
 صد کرب عیان ز صمیم جاننش خوننا به فلک بجام او رخت + شور از دل و جان او بر انگشت  
 ننی هوش بجای ننی خواش + از زندگی نو داست یا شش + سیه مست پیما نه عشق صنم غیرت  
 بتکده آرزو خاک بوسه یرمغان اینین الفت لعل در آرزو + ز نار پشش بگولسته رشکشان  
 کلیسا پرست بر همین صنم قنقه محبت بر زمین کشیده غیرت بندگی صلمان شهر آشوب و ستم  
 آتش پرست روی آتشین مع آتش مزاج در کعبه دلهای اسلامیان بگیناه آتش زان  
 بر عه خوار گردن خیمه مست بجای می خوانایب در ساغر درویشان افکن + بر همین نا  
 در بگولسته پیما نه در هوشه + کافوت پرست قلبسای دیوشی نیم بیل در میکده چشم مخور قاتل  
 بیجا یک بتیغ نگاه خرموت شده مستانه بنون قهیده + بیتاب در الفت سلقه مست کما دینان  
 شکن چاهه از پیما نه کاسرانی بر خاک ریز می نیارمیده لرا اتمه درین میخانه ویرینه بنیاد  
 میغان را از سر نو کرده آباد + آن میخانه آشوب حاصل به بستی منزلی میخانه دل +  
 منان آرزو و حسرت در دو وجه که از جانها بر آرد هر سیکه کرده در آن قاتل منان خانان  
 بود پیر میغان عشق بد آموز به زو دست هر معنی ساغر گرفت به بهر ساغر نشاطی برگرفته



بستی با دۀ الفت کشیده به بدان پیوند خود بینی بریده به زبرد و مشرب الفت غلوی کامل  
 پیدا کرده عاشق نشسته دل بر سنگ ملامت و رسوائی خورده به نیازمند تسلیم بیاس  
 ارادت جانان چون صراحی به پیش ساعز مگون ساخته خسته جان در بنم حریفان چون نشسته  
 با دۀ ارغوانی جسته تها و نخون ساخته سر آشفته بنگایت محبت و داد خانمان بر آب از دیده  
 ریخته به شیفته بتعلیم جنون خانه خراب کن پیوند فر و گسیخته میخوار بشو به چانه الفت در عالم آب  
 جا کرده به بیار و در و مجوری را بدار و می صوری و و کرده به صادق نفس بچار و بفرنگان  
 چشم دل تشنه خار کلفت از دیر مغان الفت رفته به با دۀ مرد افکن بفیض ساقی عشق خود  
 راز و دل نهفته کشته شمیر می ناب جوین داده نگاه کر شمه زان بنجاک و خون جسته تپه  
 بحرم و گناه مورد عقوبت و سزا مجروح تیغ ختاب و ولایت بیتاب پس از هزاران آرزو  
 خاک بوسی آستان آسمان و تار و فراوان تمنای ادراک شرف دیدار زندگی آنا محبت  
 بارفت به شیه نشینان محفل حسن منزل و مجلس عشق مشاکل لرا مته آن ساقی سست چشم  
 بهشیار به از ساعز حسن مست میخوار به پیانه ناز در کف دست به سر مست و سیاه مست  
 و بدست به دور لب و گردانی به پیانه آب زندگانی به حبش بگردد زنده شراره چو دل  
 مست شود بیک نظاره به رنگین بچمن پیاله در دست به از گردن چشم آن سیه مست  
 چشمش بغرور به پرستی میخانه هم زندمسته به شد مست سبون ساقی خام به افتاد دست  
 شیشه و جام به صد زهره بنار آب کرده به صد میکده را خراب کرده به عالم همه سیه با دۀ  
 بهخانه تاب داده او به از مست نگاه او خروشان بهستان و مغان و میفر و شان به رنگین  
 رخ او بهارسته به گلگون او نگارسته به اندکی از در و دوری و اسنود به از رخ مجوری شمع  
 می دایم پاره از داستان حیران و نختی از افسانه حرمان به عرض عزم می آرد خنجر  
 یاد آن روز که در دیر مغان جایم بود به گوشه میکده چشم تو ما دایم بود به یاد آن روز که مسکانه گزینی  
 و ستم بهیم و پالغز بهیچانه در از لایم بود به یاد آن روز که مست می عشرت بودم به گوشه خلوت  
 وصل تو کایم بود به یاد آن روز که گشت گردشام به لبیل تو با عجز میجایم بود به یاد  
 آن روز که هر وقت ولایت گویان به جام می وادی می شور دل انزایم بود به شور از

سپہر پنهانی که رنگ نیرنگی رحمت، و فلز انچرخ دولابی که شور از خانان عاشق بر انگیزت +  
 آه صد آه که صراحی شور قلقل عشرت خیز انجن وصلت سزگون شد، و وای صد وای  
 که ساعز لب نیراج روح میجا افزای بزم مواصبت پراز خون شد، روزی بود که از  
 شور صیوخی خیز پیاله بافتاب روشن ساز تا شام مشک در شراب کن سیه مستی بخش  
 دست نرین نیراکت پنجه پرچم حور العین در گردن عاشق خسته تن حامل بود، اکنون بشی است  
 که از شام شامیت صبح میماند سودای بندان سیه بختی اسیر کن تا صبح بروشنی داغ دلم  
 آتش حسرت در دل خورشید افروز آب خونین از دیده شور طوفان نوح خیز پنهانی روانست  
 لا اعلم اشکم بدوری تو چه تیباب میرود و تادیده کاری کند این آب میرود و هاستی بود که  
 از شام شامیت شامیت مشک از غزلت سیاه زنجیر صبر گسل عشاق معطر ساز تا صبح و باغ پسر  
 گرمی پاده ویدار حسن مست بر افروز دست و دست نازک بلطف است بر پنجه مر جان دست  
 و تامل بود، حال روز نیست که از صبح به آفتاب و تلخ فراق سخت جگر از دیده ریزه مخمور  
 تا شام نشسته بخودی یاد هنگام در کامرانی وصلت گذشته شاید سر مست پیمان محبوبی جیوش کن دل  
 بقرار بر روی تپش مایه بی آب بر خاک ندان ریز چون لیل در خاک و خون تپانست بیت  
 اس و ولایت چه عجب جان ز تن آید بیرون، دل چو لیل بزم یار تپانست مرا به اگر سخن کلان  
 است ساغر شک لگدون جام افزای لاله پراز باده فرح بخش شبنم در دست نشاندان شکفته  
 روی چمن حسرت افزاست صحیفه دلم پراست ز خون بر لبم مزن انگشت به که چو شیشه شسته  
 گریه در گلو دارم و اگر لب رود بار است صراحی غیرت نیل شیشه فزای سر و مملو از خبر  
 سیرای ستر سبز ان گلگون پیرمین گلشن نشسته بلند حریفان بی می و جام مست چمن موجب  
 سر تنانست حافظ رحمت الله علیه سخن درست بگویم نمیتوانم دید به که نو روز در لبان دوز  
 نظاره کنم به بختاینه خمار جانکن این بجای روح راج عشق در قالب میدیده بیاد نگاه آن نیم  
 سیه مست باده ناتوانی می تاب نیر خاک، و جام آفتاب بر خاک، و خوشه انگور بر ناک  
 و زنگس مخمور بر ستاک، شور و زخم انداخته، و قالب بلال تنی ساخته، و دل بفشار گذشته  
 و بحیرت پر واخته، حافظ رحمت الله علیه دار و دل رویش تناسل نکاسی +

بخت و دولت بیک غمزه واکن + و بمشاهده بهوشی خود برای این بجای نقب چاشنی سرخوشی  
 شوق درگ و پی دو اینده بهوس بوسه آن لعل حلاوت افزای زنده گانی + نگاه در چشمستان  
 و بهوش در سیم پرستان + و صراحی در بختستان + دلاله حمرا در گلستان + نالتوان و مجنور + و در  
 پرده جودی مستور + و دخن از شراب انگور + و سزای داغ در موسم سور + لرا حتمه آب چون  
 چه کم چشمه کوثر چکم + بوسه لعل لب زیار تمنا دارم + بسوگشان شراب ناب عشق سرخوشی جو  
 افزای سرمایه بهوش تبارج ربای راسرستی این پیاده الفت آشام جبره بهوس بر خاک نیز  
 بهوش افروده + و غم آشانان باده انگوری محبت زلثه ملامت سر مست ساز بهوس و سرخورد  
 از کاسه سر بر خاک بختن در سر افزای را آشفته و ماغی این باوه از رویای شیشه صبر سنگ  
 بقراری زن از خویشتن بر بوده + آه ایچه در ولایت که نه باندیشه شیشه دل نازک شکستن آن  
 ساکنین حسن دست در دست آه غار اشکاف سرگردن می توانم + و نه بزور گرمی باوه تلخ مردگان  
 حرمان شور نیایی در دل لبریزی ناب محبت انداز شیوه ضبط آه بدل آموختن میدانم +  
 ساغرا زین خام عشق سرشار دل حرمان نصیب چه علاج که بیرون ترا دیده موج چون  
 ملوفان زانادیده غمزه ساکنین پراز آب خونی دل دیده دیدار نادیده راجه تدبیر که خون دل  
 بناریده قطره قطره اشک شور افزا بر زمین نریزد + سیه مستی مردم چشم را که از زلثه آرزوی  
 مست شدن به نیم گاه و رشک پیانده و اربابست چه سازم + و سرخوشی دل جنوبش را که از صحت  
 تناسی بیوشن کشتن یک جلوه ستانه شاهد با انداز واد است چه سازم + می فرج بخش مینا  
 را چکم که در غم هجران چون دیده عاشقان در تیرم حریفان می جو شده دنی شور درون افزا را  
 چکس که در اندوه مفارقت مانند دل بیدلان در انجمن یاران سس ناله و می فروخته  
 مولانا روم رحمه الله علیه جو شش عشق است کاندرمی قاصده آتش عشق است کاندرنه  
 فتاد آری جان زار که سر مست شراب کاندانی وصال جسمانی بود و از غم خراش شور افزا  
 بے خبر تنها بذوق مواصلت روحانی چگونه آرامد + و دل نالان که از خم آشامی بود جاندار  
 سسته دست بگردن یا رحائل بودن سرگرا اینها داشت و از درد و روح غافل جبره تلخ مفتاح  
 چپان کشاده لرا حتمه جان بے غم نشود تر دماغ + و دل نتواند که شکید بدماغ +

گوش نیار که شکیباشود و حرف محبت ز لبت نشنود و دیده مشتاق تو نبیند و نور بشود و هر دم بجز  
 و هم صور شد و هیسات که دست ساقی قضا ازینانی فلک تلخای از جان زار عاشق سرست  
 نشد وصال شور بر آور جبران در سناگر کامرانی رحمت و واضوس که خار خم خانه تقدیر از جام ازل  
 باوه تلخی حیات باشیرینی حیات اعتدال بخش ووری در پیاله شادمانی رحمت و آخر سرست روزانه  
 باوه ناسب وصال محمور فراق کرد و و سرانجام بهیوشی شبانه نشسته بر زور گرم جوشی و دوازده خان غمت  
 بر آور و حافظ علیهم الرحمه زبان خامه نذر و سر بیان فراق و و گردنه با تو هم شرح داستان فراق  
 باوه نابی که هوش وصال می افزود و گوی جان میگردد و از جام و صراحی که دماغ مستی بچوش می آورد  
 دل ناتوان می گیر و حافظ علیهم الرحمه سباده کس چون خسته مبتلای فراق و که عمر من همه بگذشت در  
 بلای فراق و آگینه که چشم و چراغ می پرستی بود و سواد و دماغ افزاست و مینانی که سر را به چوین  
 و مستی بود و الناس دل آشوب زاست و می گلگون در سناگر بلورین خون دل بنظر می آید و و شیشه  
 آتشین پر از شراب انگوری دل خونین می نماید و النقص صاف صاف اینک بهانه زندگانی عاشق  
 بهیوش خونی باوه فراق لبریز است و پیاله حیات این کشته جام بلال نه فراق خون دل و نه شیر  
 و موج خیز است بیت جان رسیده است ز شوق تو لب صائب را به تیج وقتی به این نیست اگر  
 نه آنی حشر و علیهم الرحمه نفس سید با عز و وس مانند جز این که که نشنوم ز تو کاین مردن از برای نیست  
 ای تاسا غرور شیدا آفتاب انگوری ستارگان روشن است پیاله عیش از صاف کامرانی  
 سرشار باد و قایمینی فلک از شیرینا شیرین صبح پر است پیاله کامرانی از در و ناکامی تھی مانا در قهقه  
 ثالث در تکرارم کواکب شمری اوج عشق بلای آسمانی به عشق ملک الفت مرگ ناگمانی به شمر  
 برگ جنون گرفته ماهتاب زده و زده کوئی دوست طعن بر آفتاب زده و گرو حشر و دیدار و  
 دل بیتاب افتاده قائل شمری بیکر زهر و جین و شرر الفت در جان عثمانک زده و تکرار از  
 دست هر پنج خشم کیوان تکلیف بسیج محبت از که دش فلک در بلای جبران مبتلا و و از که ن طاق  
 چون ماه از کاهش هر شب در بلا و همه تن دیده اشتیاق تماشای طلعت رشک و سب را با  
 چشم آرزو می دیدار شاخ و خورشید منظر سبک رفتار منازک ایفای پیمان سر بازی چون پیکار  
 سر بر السیر و شکبار اشتیاق جلوه عارض آفتاب شمع کیسان جلوه گرد و کعبه در میر لقمه

آنکه تا دل بهر یار فروخت و آفتابی بذرده با آموخت به دل غمستان و این سینه او به دودش الماس  
 آگینه او به چون تجربه غم قلم گیرد و منشی هفت کانه دم گیرد و این حسرت دیدار بر بگر نهاده و دست  
 روزگار مانند مستاب و سوخته آتش تنهای جلوه ایقایی آن غیرت ماه مشتری آنا چون  
 خورشید جاتاب و زحل آسا با هم بلند می مراتب عشق در سستی نحوست ناکامی نامور و مریم  
 اینچنین دود و سو و از دماغ الفت همتی افکار کشته سبب چروانی ترک بستم آماده چون بهرام بی تیغ  
 و خنجر قتل عالم کمر بسته و خسته بی تیازی قاتل خون بختار ریخته چون عقرب به پیش زهر او و محبت  
 جگر باخته و بخروج ناوک نگاه و دل زرد لبر زهره طلعت قوس ابرو و مقتول شمشیر آید ارباب  
 شاه مهر جلوه نامور و چون الفت ستم پرواز چون بنات النش پر آگنده دل و مقتول محبت  
 فتنه انداز چون عهد تریاگره در دل فتنه کار مشکل و زهره آهنگ نریم مفارقت دشمن کام و جوا  
 پیکر فلک خیال هم آغوشی ترک رشک بهرام و ناکام چون سبزه سیاره از گردش لیل و نهار  
 روز و شب سرگردان غرضه خیال مجبور ثوابت دار از دست و پا کم کردگی حیرت گردش دشمن کام  
 این پرده و بر سال مطلع صد آفتاب تابان بداعنای فراق پیوندد جان کسل و مشرق صد  
 خورشید درخشان لشکراره های آو جگر تاب متصل و سوخته برق بیتابی و دیدار مهر سپر خوسه  
 در عنائی و دل از دست داده یک جلوه بی پرده آن زهره فریب نریم محبوبی و زیبائی و پیوسته  
 تجلی انجم سوز آتش جهان افکن و بیدل مشاق یک خنده و ندان نهای رشک پروین پرنه  
 جان داده طالع نارسای نریم وصلت در عالم خیال و در مانده بخت نافرجام از دست  
 ناکامی و رنج و ملال و آشفته سیه طلوع خورشید بزرگ زحل و شیفته خیال آتش خلوت  
 وصل بی خلل و تیر بدیل رسیده حسرت ربه پایان طالع رسا و ستم بجان کشیده سیه بخت  
 عشرت ربائی اندوه افزا و غمزه ستاره اقبال از اوج وصلت بر حنیف سجده افتاده و  
 ماتم زده انجم انجم ستاره بر رشک از راه دیده بیرون داده و خسته جگر آسمان آسمان ثوابت  
 داعنای شعله فشان در دل و قطب سمار البروج استخوان جان ناری قاتل و ستاره آسمان  
 خیال و حشت صحرا نوردی و ثابت فلک اندیشه جنون کوچه گردی و زخمی تیغ الفت ترک  
 بیابک رشک ترک آسمان انجم کشته غیرت هم صفت قاتل سجاده فلک امید و ارقسم

و بر عطار و دانش تحریر قصه بجزان اند و مضمون و حرمان نصیب فراق طالع مبتلای لازم و زافردن  
 خویش جگر بادان آتشین دل بخت منزل رشک قمر + سرپا سوزیاد دل مصور روی و رخشان  
 خوشید منظر + غم اندوز با بخت داغ محبت زمین و آسمان بر هم زن کمالشان در دل و سیلح  
 تکلیف عشق و لیسوز جاگد از سر گرم صحرانودی منزل تا منزل + منتهی شب و صلیت بیاورس  
 بخت فرخندگی آثار + آرزو مند هم آغوشی بطلوع ستاره مشتری کردار لرا قمره کوک طالعش  
 نشیب گرای طالع مشتری منتخباتی و زلفش به نفس بکیرگی بگوشش نکلیند لنگل + رفعتش بتلای گزینش  
 بخت او روشن است گردشخت بیاورن با مشتری خوی تاب بیدلایل بروی بنهسته دایم بخت نافه جام + عاشق نهی لایم  
 + سپیل آرزو و سیم قیاس جده ریزی آستانه آنجم جده گاه معروض راس خورشید صیاسی  
 عاکفان عتبه سپهر کرم آن رشک یوسف سجود کو اکب الجکمانی رایت اعد عشر کو لب و آتش و القمر  
 رایتهم فی ساجدین + و محبوب رعنائی محسود و نجوای و صورتان کم فاحسن صورت کم غیرت آنجم تا بناک  
 ثابت و سیار سپهر برین + زهره سیاهای فلک دبری و دلبازی + بدر تابنده آسمان معشوق  
 و رعنائی + تیر و خشنده اوج ستم گاری و ستم پروازی + مهر منیر حل جفا جوئی و جفا سازب  
 با صورت روشن معنی و آتش و صفا + با جبین و رخشان مصداق و القمر اذا طلما + عار  
 رخشنده ماه فریض را با آفتاب تابان همان نسبت که آفتاب را بذرزه + و بر روی روز  
 افتادن کار آفتاب بر روی چهره و داغ ماهش هر روز با مرقه + از بی پرده بالای بام  
 پدیدنش معنی از آتشش کورت روشن و آشکارا + و از شور خنده زندان نالیش آثار  
 اذ النجوم انکد رت پیدا + جلا و کمر قیاس عشاق بسته قبا از خون بگینایان رنگین ساخته +  
 ترک تا آشنای تیر ادای مردم کش بر جان نمجان محبت عریبه جوانداخته + لرا قمره مشتری  
 پیکری و مده روی + ماه روی و مشتری خوی + آفتابی بروی رخشنده + همچنین چون خورشید  
 چون شود عارض من حسین آرا + از برای شکست کو که با پشت بروی آفتاب کند  
 زهره زهره نیز آب کند + ماه را داغ بر جگر سوزد + رخ مرغ را بر افروزد + کو که بی گریه  
 خیزد و خون آنجم بنجاک آمیزد + بغیرت کو اکب تابنده فلک رنگارگون با نشان + رشک  
 سهیل یانی بستاره ریزی لب لب لعل خندان + مشتری در رکاب جولانگاه سعادت جلوه



عارضه نکونی آثار زهره در جلو معرکه دعوی یکتائی به پیشانی فرخنده سعادت باره شش  
 طالع مرتفع ششم جوزیزی مردم هست و چالاک و به کشتن تخم سوز بطلع سید رشک افزای فلک  
 روشن فلک شجده باز بخیال الفتش روز و شب سرگردان و شمش و قمر جبهوی وسیله آفتاب  
 خیالی پاره نورانی سال و ماه گردن کنان و اینهمه اوهامی از انکاس عارض و شش  
 بر سطح زمین آشکارا و شهاب ثابت از درخشندگی برق تبسم قوس سوزن پیدا و بخت نیک با جسم  
 سفید زمین بخت بلند طالع فرخنده اجرام علوی آسمان زمین بیست و قرآن السعدین طالع قیام  
 بوالهوس و قمر و غریب بخت عاشقان صادق نفس و میزان حسن بر کمال روز افزونش از دو پاره  
 شمش و قمر پانگ میزان حسن طلعتش ثابت سپهر محدر را اتمه شش ششری الفت او به زهره  
 آهنگی بخت او به بسته زلف مشکبوش نعل و عقد او به چرخ زلفش حل و اصف حسن او به فلیک  
 و چو ماه به نیک فلیک به تا سو چرخ کو فطانه به دل منتاب کرد و سپاره و شعله در جان فتنه  
 آتش مهر سینه تاب نده و می گرداند و شمع مدعا در بزم ناطقه می افروزد و که چون بریداه  
 خرام بلال نام پس از طی منازل بعید خجندی خبر وصلت در ماه عید آورد و طالع سید زطلوع  
 ششری در سلطنت بلال که او به در غفرانی عاشق بتواند بلال مانند چون ماه و دو هفته تابان شد  
 و ناتوانی بیدل زار کرده طالع زبون میاوری بخت رسا بتوانی بیدل گشت و بی ساخته این به  
 بر زبان آورده بلال عید یار بود و ستاره از اوج وصل حسیض جهان افتاده و بیکم کل شی چرخ  
 الی اصله باز وجود پر داشت و ششری رخا نه بخت جا کرده بخت نافه جانش بر فلک سعادت جلوه شبانه  
 بهر و منته بزم اینم فلک غیر دره گون را بر آنه طرب خیری این نوید جانفر از همان بر زمین خواند و آفتاب چراغ شش  
 چرخ بلند و نگاری استیصال نمین افزوی این خوشخبری اندوه به از سپهر برین خواند و فاش منتاب نش نورانی  
 ضیا گستره را به بستر افکنی نور علی نو طلب داشت تا بر زبان شعاع عرص دار و عزم بزم توجیه از نور انگیز  
 و سینان شکاف افزای دشمن طاعتان سپهر از بهر فرگی آن خورشید فلک حسن از نوید و در تارکین است  
 خود گوید و غنچه شید و شتی از تو سمانی از ناه جام مدور حلقه روشن بلال زهر آفتاب خوردن از فلک شش  
 و پیاله نورانی خورشید از نور و خشنده از برای و نور آفتابی بگون این خیمه چهارم بهر تمام و شاعر شعر به روشن  
 بیازا بشهر خوانی نشاط خانه ساخت و دما پرویان ستاره و زیب را بریم آراسته انبساط

مجرئه نوره با نور و ضیاء با آفتاب روشن با عود و دل غشکین مهیا کرد و وزمل نوزانی طلعت اثر را  
از جبر آرایش شبستان غلوت از آسمان زمین آورد و سنگ نوابت تابناک بر فرش متاب نهاد  
و نیارگان را خدمت و در پیایی جام روشن آفتاب داد و صراحی روشن با ده افشوده ستارگان  
بساتی آفتاب سپرد تا لب ساعز این مضمون روشن ادا کرد و صراحی درخنده چون مشتری  
و معنی حسرت زهر و مشتری ویدار از انجمن اندیشه در بزم شود و آرد تا از پرده ساز این ستاره  
و نجیب پرده گوش خورد و غش معنی چو زهره بر انگیرد و عقد ثریا را آئین نثار انسانی گوهر  
جان سپای آنجا بجان آموخت و نغمه های بنات الفش با بجا بقرائن انجمن بر افروخت و در و شب  
را عهده جارب و بکشی سپرد تا سر نقره ان سود و عطار در تعلیم گوهر انسانی سخن داد و تا زبان  
روشن بانی بوصف انجمن کشود و ترک فلک را بجا فطرت مراتب حفاظت این نوایان بزم مشیا کرد  
و دل و دیده را منتظر آمد آید آن طالع سید و لیسو حتمان بخت بیدار را اقمه این بزم که رنگ آفتاب  
و لها بوسه او تپانست به هر ماهی نغمه نغمه خونی به هر مهر و نغمه بکینه جوی به چون زهره سفیدان مستش  
چون ماه بتانی پرشش عاشق بکمال اضطرابی بنشسته با بظاریاری و دل بخود و دیده  
در ده دست تباری دل و دیده از پی اوست و انجم همه چشم در ره او و مشتاق نظاره سواد و هرگاه تحت  
طلوع بلال عید مشتاقان بقضای اقیانوس الساعه قریب شد بکمال گداز و وصل چون شود و نزد  
آتش شوق تیز تر گردد و در دیوان لسان العیب تقاول کرد این بیت بر آمد که کوب بخت مرایج  
منجرب نیاخت و یارب از ما و گیتی بچ طالع زادم و بد مضمون و لگفته بود بلکه از خویش رفته تا گاه بلال  
بر آنسان جلوه کرد و با شماره ابر و از قریب طالع نارسا و سوختنی آن مهر منیر فلک سعنائی و یا ورس  
بجست رقیبان فتنه انداز و زهره و لا و زهره شک انجمن انجم درخشان بهر برین پریم خور و انجمن ال انجم  
غیرت بزم جان نواز ستارگان فلک رنگاری پر گنده شد لرا اقمه ماه راول شد از فراق و دو نیم  
همه بر من گداخت همچون سیم زهره از خویش بر آشفته و طالع مشتری فرود خفته و عاشق از بخت  
خود دل آزرده و دل و جانش حزین و افشوده و ماه نوای بلال ابر و کار نشسته و با دل و  
بی تو با ماه نوچه کار و راه او کجا مشیت و زهره کجا و لاجرم اکنون که بخت گردش پسند بونی و جان  
با گداز سرخوش از دیدار سعادت با محروم داشت زبان مبارک با بلال می کشاید و دل افشوده

بزهره آینه قطعه نیت خویش کند را امته هلال عید بان ماه و مبارک باد و صحرای شتری از تو  
 مبارک که با او لب تر خیم زین چنین نواخیز است که این هلال و هزاران تو مبارک باد و نوش تهنیت  
 ماه نو دیر فلک که ماه عید بدان زهره نمبارک و به خط نور و بنوک شعاع مهر نوشت به هلال عید بر  
 عد و مبارک باد و ولایت از پر زوید اریا بر حرم است به طلوع ماه بیار و باد مبارک باد و امید از  
 مهربانی آن آفتاب زره نواز است که اگر امشب هلال عید مشتاقان نشدند فردا که صبح عید است بجا  
 آفتاب درخشان جمال رشک اعظم عاشق حیران نصیب زحل طالع را بنوازند و فرق طالعش  
 بعطای سعادت وصال اندیشه گردش فلک از دل ربای یفرقدان افزا زنده تادش از تحلی آفتاب  
 عارض روشن نورانی شود و عطای که از طلوع هلال دارد از دل برود و آتشی تا گردش کواکب  
 بر آسمان مقدر است و آن ماه زمین و مهر آسمان شتری طالع مشتاق جلوه دیدار باد و تا بر فلک  
 و در گردیدن شمس و قمر است خاکهای آن شتری دیدار زهره خرب سرمه دیده نو است سیاه  
 رفته رابع در تکرارم مختلف شمع روشن انجمن معشوقی و رعنائی چرخ بنم افزود و دوه  
 محبوبی و زیبایی شعله خرد سوز خردمند خاکستر سازد آتش دل فروز بدیل بجران گدازد مصباح بنود  
 طریق عشق جنون افزا شکوایه نورا نه سبیل محبت بگمانه نا مردم دیده حسن مردم فریب می نو  
 نور با صبر عشق خرد برای جنون آموز مردمک چشم جادوی دلبری و نور عین عریده باز  
 و شکر می و عزیز مهر محبوبی و یوسف کفاح خوبی و سر مایه باز معشوقان پر پوی فرشته خوب رشک  
 محبوبان پارسا فریب تهنه جو و دلهام بشوید فرقیته جانها بر لب آورده جانها بقره سوخته دلهام خراب  
 کرده و یگانه بجهان کیش بگمانه بلطف نواز و آتشا به ستم سوز غیر تاشتی آتشا ساز و پری دیوانه نهی را و احوا با  
 فریب پری لقا و مرهم زخم بهم نیامده دلهای ریش و داروی درد نه شده بگریای الفت کینش و  
 سرو خرامنده بوستان جان پروری گل نو دمیده گستان دلبری و نسیم بدین نخستین  
 رخسار فغان از نسیم تن نسیم در توجس گداز و خال چهره حسن حسن صورت و رعنائی و خط خنجر  
 و لربانی سادگی زیبایی بزرگ گنج گنج فریب چرخ عشق و پریانی و لاله بخون نشان گلشن غار طرازی و دل گنج و با  
 بنم دلبری و خون بکر شمر ز مهر که جفا گشته و غنچه بد سناری نیم شکفته تنگدستی و گل بود اوری صبا بخیزد  
 ناز کبانی شوقی است گنج استانه خرامی بکاک چرخ تیر بشیرین کلامی سر آمد ستار و ستار فتنه انگیزی بگمانه لب کعبه لایق

نمک جز لعلات بهمنیاره بگریز عشاق ملک کش بگر بختیاری و لایست عاشقان جفاکش + تیر افکن دلها  
 بچکان دوخته + شعله قاحت چاهنابی آتش سوخته + نخل بار آورده مراد عشاق آرزو دست + نهال  
 بخون بگر پرورش یافته + مقصود عاشقان بلباسند + همدرد در قیاب نقد انگیز لولاموس + آرزو دست  
 عشاق صادق صبح نفس + فرقیه جو فروشی و گندم نائی اغیار و دراز وفا + مقرب یوفائی و بطالت عشق  
 کشکان جفت + ما و ای نازی نیاز از نیاز مندی عاشقان خرب + بلبلان نیاز ناز از خواست  
 مشتاقان غمگین + مرجع معشوقان خرد و فریب تمام ایجاد + ماسن ستم پیچکان بانی جفا و بیداد + عشوه آه  
 عشوه گران آفت دل + دل بجفا سوز و لریایان چین و چگل + مجمع ادا های سر شک عاشق بخون  
 منج ناز های شور از جان بیدل انگیز + جانغ غمزه های هنگامه خرد و بزم ناز و عجب عشوه آه  
 بانی قتل الفت کیشان جانباز + هنگامه آرای صد گونه غمزه و تاز + باعث نوشیدن دلها از خود رفته تیر  
 موجب اشکباری دیده نای سپید شده پر آب + سبب خانه خرابی عشقنازان قانع از خاندان + وجه جانگداز  
 خسته دلال غافل از جان + فریبه زنا و خدا پرست گوشه گیر + کشانیده در راه اندوه بر روی برنا و پیر  
 یک تاز معرکه شگرم + مردم شناس انجمن دلیبری + جان بجانان کشته الفت + جانانه بیدلان + موخته محبت  
 زلف بر خسار افکن دل عاشق پریشان ساز + رخ بغازه افروز شرور در جان بیدل انداز لرا قمره مهرشان  
 کشته اندازاد + ماه رخان سوخته نازاد + بسته او آنکه بکس دل نه بست + کشته او آنکه دلش زنده هست +  
 غمزه ترکانه او و پسند + از پی چشم بد او دل پسند ز او الله حسنه و او صله الی مایتمانه + غرق کج عمیق در پیک  
 تا پیدا کنار الفت + غمزه گرداب هولناک بحر بی پایان محبت + کشتی صبر در گرداب اضطراب شکسته بحر  
 متلاطم دوری + زورق سکون در لجن بصبری غرق کرده دریای بیکران مجوری + بادبان گشته غراب  
 بهمنفسی + پل شکسته سیلگاه در درسی + لطمه موج خورده بحر مفارقت یار آشنا + جان بسلاست نبرده  
 بخوان دوست یوفای + بخود فروخته دریای خودی مانند جباب + دم هستی نروده گرداب عاشقی چون چلاب  
 نقش پر آب + کشتی در تلاطم افتاده امواج الم + سیلی بلا خورده تلاطم سیل غم + شنا و خیمه گوهر محبت  
 آتش نائی + ملایح کشته سیل بلا افتاده یوفائی + زاهد محراب ابر و چون میا سجده بر آب اندخته  
 قطره زن طهر این الفت رود باری از دپره روان ساخته + دریاور یاکر تپه شب از زلفت  
 تن سیل فنا داده + وادست فراق محبت + موج از سر گذشته چون ساحل خشک است

در تمام امواج افتاده دریای طلب، ماهی در بای بلا غار حسرت در دل شکسته نشسته بجز موج آب تنی  
 خشک لب بر ساحل امید بسته، نماندای کشتی شکسته بجز ز غار رسوائی بلوغ ز درق طوفانی الفت  
 آشنائی بجز طرزی چشمه جان بگرداب گلگون سوزنی به خواص و دبار دل بلوغ آن اندازد فاسازی، تر زبان این  
 آبرو سفا و دم من به بریا نیکه موجبش آدمی خواست، نه کشتی اندران بریانه ملاهی بسکله است، در طلب اللسان این  
 فرو گوهر بارید درین دریای بی پایان بین طوفان شور افرازد دل افکنده عیم بسکله بیا و بر سبا، جان بوج آب تنی سپیده  
 قاتل بی مهر دل به قهر گرواب نثار افکنده شنا هر پری چهره، طعن بر طوفان زده دیده دریا کرده، طوفان  
 سستک پیا ساخته نوح انگشت نمانده، جباب بحر فاسد وجود خود بینی، آب روان آناده از خود  
 سفر گزینی، عیم نیم خون گریسته تر دامن اطهار در دالفت، بوج بوج افشک ریخته چون ساحل بر کنار اصلت  
 ننگ بجز ز غار عشق بازی، گوهر دریای موانع و قاپرداری، آبرو بیا داده محبت خانه خراب آبرو  
 دل بد زیا افکنده حصول مواصلت آتش از آب انگیز، بهر نفس بنیضه نون سیراب ابرو سے زبان افزا  
 س دیده دریا کنم و صبر بجا آفتم، و اندرین کار دل فویش بدریا آفتم، هر ساعت درین بحر شور افزا  
 نموده نمراس گشت جرت روان خون دل از دویده ام، چشمه چشمه بوج بوج بلیم نیم، بیا بجز بحر موج  
 دریای عشق طوفان خیز، بنگر، غنیه بجز شور افزای محبت گل در آب ریز، پا در راه سیل بلا  
 چاره گم کرده، شبها گریسته طوفان سرتکاف خونی از دیده بر آورده کشتی ساخته طوفان برهنه  
 رسیده، بی دست و پای چون سیل بر دالفت دویده، بخانان خانه دل سیل محبت ریخته، دور  
 از دست با همه دور سے چون قطره بدریا آمیخته، شنا در با همه دست و پا زدن بر کران نرسیده  
 آشنای با همه ستر زدن روی ساحل ندیده، بمصدق این بیتا درد انگیزه و مصدق این شعر محبت  
 لراحمه عجب بجز بیست بحر عشق طوفان است بر طوفان، اگر افتی بگردایش نه بینی روی ساحلما، بجز  
 از خاکبوسی آستانه حسن آشیانه خاک نشینان و الا مرتبت زمین آسمان رشک کوه دو سینه  
 بلبل من مطلب می کشاید، و صورت مقصود در آینه معرین سے نماید، که درین فضل خرم  
 منتهی انجام که قطعه کاشن خار ز دل شکن نیست برین است، و آسمان با همه نرسیده بجز  
 بهار بر رشک زمین، و مصرعه از بلبل زمین جسته بسرو سخی از قامت موزون قیامت انگیز بجز  
 یا و میدهند و گلشن لبنا حنا می نمید، و خویش انگشت اعتراض بر بیتا بروی معشوقان می نهد.

عشق و دل و جان

جلوه اخر زمی لاله دل به رخ سوز خرب بر دل عاشقان می کند و به بازی زرگس تا توان دلالت  
 به حکمت فعل صانع مطلق می کند و جادو می و میوانی در شک شکلت رنگ بهار افزون و خفا  
 نسیم جان پرور صلا می شکفت که بهات مسدس در داده و داغ لاله همراه آرزو دل عشاق صفت  
 اسم با مسمی پیدا کرده و عقول عشره تصنیف محسن بهار به بدیع طرفه رنگی بر روی کار آورده و  
 چار و نه لاله رباعی سو دست بر اوراق خنای نوشته و دوه برگ سوسن معشر رنگیت که کاتب  
 قدرت بخانه شصت و شصت پنجم دل بکر شده ربای عنایان به شیشه زرگس بر خویش سنا نداده و  
 جان نیم آفرین دلبران با ستاره سبیل سمری افزای و موخم حال اندوه باضی و مندریشه مستقبل اند  
 ز تها میر باید و بصیر اصول مشتقات فروع آبر و س گلستان می افزاید از شکفتن بهار رنگ  
 را به معروف تفسیر وانی الارض فانظر و انکار است و دایره می گوناگون معنی بحی الارض بعد و  
 پیدا آمدن بهار و رفتن خزان مصداق ان الله علی کل شیء قدیر است و خندیدن گل و نالیدن  
 بلبل عبرت انگیز خردمندان بصیر و مستی عشاق از باوه ششم و پیا له گل شاره بنی شکریا زو که  
 لا تقربوا الصلوة و اتم سکاری و جنبش هوا و پوشش بر آوزی تصدیق آیه که می می کند که دیریل  
 انما علیکم مدارا از موج زدن سبزه سطر اعیانست که والله انبکم فی الارض بنات و بهار  
 گلستان و موج آب روان نشان می دهد که و جعل لکم حیث و جعل لکم انهارا و دوشاخ گل قدوم  
 بهسی است و دباغی چار موج بر وانی طبع مصنف صنعت بهار نسیم سحر تابش شمعین گل خشت  
 و از با و مخالف نگه داشت معنی جمع سالم طاهر کرد و و صانع کامل تا بقدرت فاعلی گلهاست  
 گوناگون از خاک به سطر مرکب ساخت ساز و برگ و از بهار زنبور آورد و مربع چارچین گلشن  
 جواب شمعین بهشت بهشت است و گلستان از رنگ افزونی جان گلچین شکست می گفت خزان  
 جن زور جگر شکست و بهار را گل مراد بخندید و خارا چین خشت بست و گل مهدی گلشن کشید  
 زان که معوی مجول بلبل میگرد و بوسیه شد و حال زغن که از هم صفیران باضی بود از استقبال بهار  
 گلستان سعدی را از گلستان فطری بلبل قافیه تنگ است و غزل عناد دل را بغزل طوطی میزد  
 هر دلیف گفتن موجب تنگ و از گل بهار از نازگی سبزه سطر او گل خندان محکم است و دکان خزان  
 از دزدین صبا ی روح پر و جوش بهار به هم نسیم آله بهار عطر پر در جان بطراوت افزاست



و تفصیل طرقت زمین که با نهاران پنجم خندان بستی معترف است بجا از بس که فصل بهار چون شایسته  
گلستان کشاده افروز و عنادل تیرانه موزون مملای گلگشت عام در داده موهبت که سوختن تعلیق  
حرف علت از نایب غیر مایه بدش می داد و تفصیل است که مثال بهارشن دلخ بر دل جنت نهاد  
از فتح الباب بهار بر روی گلستان کسر شان ارم آشکار است و حرکت برگ و رختان بجز کجاست  
پیرایه سار به غبار آشوب خزان به فیض بر آوری ساکن است و از جوی بهار طره آشوب  
در دل عشاق شکن صانع چون بآبدالی خزان و بهار ترکیب نفی و اثبات آشکار کرده است  
و از نعل سروسوی و چیدن عشق پنجه صورت تجرد و مزید هویدا بهار نوا سنج به ناله های گوناگون  
جمع حکایت نفس شکم ظاهر می کند و نسیم صبا و بر آذوقه و امن گلستان از آلودگی خاوش طاهر  
و انقاس صبا خاصیت جانشینی مسیح است و از آرزو سیاحتش که گلشن است کند هیچ و از گل رعنا مشقت  
رحمت ناله پیدا است و غزل گوی نوای عندلیب بر افایل و تقاضای سروسوی راست و نرس  
سبز آسمان از غمی کوه و جو و انفعال است و در ادوصاف صبا زبان سخن طرازان لال و کاتب  
قد برت نخطو ریحان حاشیه بدیع بر صفحات گلستان نگاشته و فزایع بلبل که تخم فصل گل گشته بود  
خرمن وصل برداشته و خامه و صاف بصفت عار من گل چون شاخ قلم سر سبز میشود و دور  
چنان نسبت خاصیت فرحت با هوای بوستان زبانها از کار میرود و ساز و برگ شکفتن را بد  
از زبان نکته پورانت و اسباب قدرت افزون تر از هوای فکر ناقص سخن گستران  
گل شکفتن است و بلبل در هوس در گل شکفتن را اتمه لاله خندید و نترن خندید و گل گویز  
چمن خندید به رخت بر بست خار از گلشن به قاز که گشت روی گل چمن به نغمه بلبل است  
و جاده گل به لاله و شب نهم است ساغر دل به فرحت افزای شد گلستان باز به چو گلستان بلبل شیراز  
سے و زو نرم نرم باد صبا تبسم میشود و گلسا به سبزه و گلشن است و آب به آواز  
می و ساقی و ابر و باده گلشن به این قلیل البنا عه که محبت قلبی او حاضر و غایب یکسان است  
خار و جگر شکسته ناکامی وصل جان در تن افزاست به داز داخستان سینه پر خوش طره به  
سودای دماغ افزاید را اتمه شکفت طرفه گل دماغ در گلستان به که شد بهار خزان و طرازان  
بهار سراه امید از ان متشوق عاشق بو فائز و محبوب محبت پرواز آنست که خار و دل

از دل شکسته برآرند و این جهان را در شکسته دل نگه دارند تا خزان بهار را بختان و نشاید  
و بهاری که خزان نشد میداند رنگ و گر نماید و خاری که بپایش فرو رفته از سر برآید و آنچه مقصود است  
که هنوز شکسته لب بجنبه کشاید و از قید غم جان بکشاکش اندازد و بپایس میبانی  
محبت صد و نوبت صد گشتان را خوش بر جگر بنداند و هست که هر خطه مزیدی گردد و بپایست  
وصل از دل خروج پذیرد و و ناله فراق که در دل ملتفت است بالانه گیرد و نشاط در خلوت دل  
دخیل گردد و غم بر دایره خیل و اثر شک گنگانگ عاشقانه لبیل بر عارض شکسته گل از  
دش بر دهم بر چهره غیرت گل شکسته مشغول ترانه رنگ لبیل شود و آبی تا بهنگامه لبیل و گل  
چرخستان گرم میشود گلشن آرزو نزدیک بهار و دور از خزان باد و تا صاف نی باشد رنگ خزان  
و بهاری ریزد خاکپای آن گل همیشه بهار عیون سخن گلرخان باد رفقه خاس و بر بیان نغمه  
وفی را اتمه لب آمد حدیث نغمه و سنی با بنالیدن در آمد هر گ و سپی به بخون نارهای شمشیر  
در شاخ و دلم شهبو سنی سوراخ سوراخ و دل و جانم نه تنها سرخوش افتاد و ولایت در  
و و عالم آتش افتاد و مقام شناسان نغمات اسرار چنان می سرانید و نغمه سرایان برپا و سما  
بدین ترانه از خود می ربانید که چون شاهد ازل حکم گشت گشت مخفی از پرده جلاوه در عالم  
بشود انداخت و و مطرب بصوت صدای است بر کمر طنطنه تجلی در مقامات عالم قدس با بهنگام  
جافرا بلند ساخت و نختین شاهد نغمه را در پرده کن جلاوه کرد و و جلاوه در پرده افش سرازو  
نوا نغمه فیکون بدین آفر و دلم اتمه بیک کن شد نوای ساز پیدا و همه ساز تجلی شد معینانه رنگی  
نیز رنگ دیگر آمد و رنگی و در گاه با آمد و تا رنگی هزاران نغمه آنگشت و هزار آهنگ بر پرده محبت  
نیز رنگی به رنگی درآمد و بشکل جنگ و هم جنگی برآمد کشید آهنگ اندر پرده ساز و بشکل مطرب  
نغمه چو داز سر آید عنوان فصلی ازین باب و از باب اسرار او گوید بار باب و پس از آنکه سر  
از ناه تماهای بذات پاکش جلاوه نمود یافت و چون قیام نگاه کرد و خود را منظر نور علی نورایت  
دید که ذالک جنبشش که بر مغول است و من شمشیرش و ادای نمکینش شور اگر قبول بکس را  
و لفریب از عراق تا خراسان دل عشاق خواهد رلود و از تجاوز تا بند پامال غمزه ترکانه خود  
خواهد نمود و صوفیان مقام تناس را بر تن مستانه از جاس خواهد برد و نورانی نوار از راه جا

بنام حقیقت خواهد آورد و او را بمن و کس شایسته خواهد کرد و نه ما باید ساز و نواز لرزیده و ناله  
 سحرست در وی نشان خواهد بود و دم کن ساز مباحثه فقیهان یکوس و نوازده مقام در عراق  
 و حجاز خواهد نواخت و نهند و اصفهان را یثیبه های رنگین سخن خواهد ساخت تا جرم حکم مشیت  
 نقاب در پردگی از چهره برانگند و جلوه بی پرده اش از عراق تا هند آتشی در خشک و تر  
 برون زد خیمه زانیم تقدس به تجلی کرد بر آفاق و انفس به و از آنجا که مجرب بود با وصف معشوقی  
 بعاشقی پرداخت و عاشقی و مشهوره را بهم ساخت لمصنعه گرچه خود بود و شایر محبوب به دست  
 الفت ولی بصورت خوب به شکل علیل اگر چه خود زیباست و لیکن عشق با گل رعناست به و پیشانی  
 صورت پسند معنی شناس خیال گیتی خرام که بیک چشم زدن هفت پرده نیکگون طی کند و یک  
 سبک و رنگا در منزل نخستین بماند به دست آورد تا حقیقه از وودمان عصمت پیدا سازد و به غیر  
 نسبت ساز و صلت بنواز و مشاطه خیال با نقیاد ارمش ساز کرد و پای شوق از خانه بیرون گذارد  
 و در پناه مقصود و برداشت تا بشهرستان ساز که خراسان و حجاز را رشک افزاید و بهند و عراق را  
 از خود در باید رسید و بقانونی که شاید بهر مقام چشم تماشا باز کرد و و با ننگی که داشت شرف نگی آفتاب  
 تا آنکه نگاه بلندش بر مشو و سر مستی افتاد دید که حسن مستش گلو سوز است و پرده سازش  
 جنون آموز و با همه خوبی و دلش از شوق غایبانه نغمه جان نواز همه سوراخ است و واز لب که  
 پرده از روی کارش بر افتاده در تالعه عاشقانه بیابک و گستاخ به شوازی چون حکایت می کند  
 از جدا ایها شکایت می کند که نیتان تا مرا بریده اند از نفیرم موزون نالیده اند و دید و پسندیدند  
 و بقول استاد برگرد و الا نظری خود گردید و حافظ رحمت الله علیه بر کس که دید و میگوید پسندیدیم  
 کاریکه که در دیده مانی بصر نکرد و و پیغمبی که داشت به زبان راز که پوشیده تر از زانستن و پنهان  
 تر از نشیندن است رسانید و و احسن ادا می دم کشیدن بی که دلیل ساز بود و ساز و عشرت بنوا  
 گردانید و و بطرفه العین با دلی عشرت انگیز دلی بنارت آمیز خند متبنا به نغمه رسید و و از گفت  
 آنچه به چشم تماشا دید و و باین بیت مولانا روی زفر سه پر داز که دیدیم هم چونی زهری و نریسته  
 که دیدیم همچو نر و ساز و مشتاقی که دیدیم نغمه بجلد و نر و حس خندست در اقران عراق و حجاز  
 هم تاز کرد و و در مثال بهند و اصفهان سرافراز بویس از نواختن مشاطه بشا و می پوست بر تن درید و

و در شکرستان بتیانی تار تار گردید و نشانی که در خاطرش راه یافت بستر نشین خامه راست نهاد  
 و اینضابطی که در طبعش جا کرد عقیده بیانش به بنان بی ملک نکشاید و گوهر مقصودش بچنگ افتاد و  
 و بنواختن ساز طرب داد و بشادمانی داد و کوس بهقراری در چار صد گین بنواخت و آواز و بتیانی  
 در شش جهت تسلی انداخت و شوق دیدارش از کی صد شد و نه تنه چون صدای مارج آهنگ  
 بیزون از بند پرده صبر بدرید و با آهنگ وصلت بر تیب ساز عشرت گوشتد و انجمنی که چون بویک  
 هزاران ترانه در گرد داشت ساز داد و مشاطه نیاز را طلبید و تریفان انجمن آرا فرستاد و هر چه  
 که از صوفیان سماع و دست و سرستان یاد به او دست و ران بزم رنگین جمع آمدند و اول  
 آنرا که بن عرائی که از عراق تاهند آوازده حال و قالش بلند است و دوم نواسه اصفهانی که از اصفهان  
 تا عراق ترانه رساند از بن مرغوب و دلپسند و سوم مولانا جلال الدین رومی که در روم و هند و عراق  
 و اصفهان بحال سرستی موصوف است و چهارم حضرت شیخ سارنگ هندی که بمقامات باطن در  
 چهار و خراسان معروف و جزاین با ده کشتان معرفت شناس و خم آستانان حقیقت اساس هر که  
 از ساعه معنی جوهره چشیده بود از جام وحدت می کشید و ران انجمن که مصداق ثبات انفس  
 با تقدار و ثبات الروح بالفتار بود درخت کشید و بجالی که دور از قال است بجویت مطلق پیوند  
 خود بینی برید و جمعی که از زمزمه سرایان و ران محفل دلگرمین حاضر شدند و اول میر احمد ناک که هند  
 به عراق و عراق را بهند پیوند داده و دوم باربد که صیت ترانه جان پرورش در اصفهان و حجاز افتاد  
 و سوم میر علی هندی که آتش رشک در جان زمزمه سرایان زند و چهارم نکیس که شعبه آواز از هند  
 در عراق افکند و و جزاین ترخم سرایان هر که ترانه رساند از بن مرغوب عشاق بود و و نهمه سیر  
 به قبول صاحبان اشتاق و ران محفل که منظر اسرار وحدت و مظهر انوار وحدانیت بود و حافظ  
 و لایحه اندران محفل نشاط افزاید و هر طرف مطرب ترانه سر ساز عشرت بچنگ بر طرب و نغمه آفرید  
 چنگ بر مطرب و چون بزم نشاطه ترتیب یافت از نو به سینه روشندان طرفه چراغانی بهم رسانید  
 و از آنرا نشان صوفیان حال مست آتش بازی گوناگون میپاگردانید و انگه بارایش خویش  
 پر داخت و آسباب زیباش میساخت و از آبله بگره خنکان یعنی افسر که بر تارک نهاد و  
 و چون دل صوفیان چنگ فرو برده حنا بند را ساز داد از شادی در خود گنجید که پیرانش نیست

و گویا در این کربلای است که میان نش چمنین زلف مرغول را با ب دود و صبر و طاقت را جوار  
 و بر خراست رها و رقیابی سوار شده با هزاران جوش الفت و بے پایان و لوله سمیت رزید و  
 سر اے نے آورد و عراق و خراسان و هند و اصفهان و حجاز و بوم همه را بعلو رتبه برود  
 و به تاراشانی جوامع مقصود و امان آرزو مندان مالک مال مراد ساخت و و نقدی که از گنج شکا  
 و راستین داشت و یزاند دلها آباد لرا اتمه نغمه چوسد است شد از بوسه رخ دانت بعد ماه  
 سوی نی به ساز نشاطن همه آید چرخ که از دوت و قانون و منی و چنگ و در موس و صلیت و لیل و نوب  
 رفت با امید و فاسوی وی به مستحقه گنه چون این مرده جان نواز شنید و از آمد آمد نغمه خیریت  
 غل انبساطن سر سبز شد و نهال نشاطن با آرد و ویرنگ اصل خود که از چو آن تفسیر یا ضمیمه  
 سهره رنگ شد و وید انسان که رسم عروسانست خود را با انواع زیبایش بیار است و خسار افزون  
 تا دست و پایش نگارین ساخت و و نقشه را گفت تا به آرایش طوطی و چشم و دخت و تر کس و چشم  
 شملایش سر کشید و لاله بر چهره زیبایش ناز و مالید و سوس لب لعلش می آلود و در دست  
 سلب زندانش را گوهر آموذ و لباس یافته تار افاس عیسوس در بر کرد و و تیغ نگاه را بتین تر  
 از خم چرخ ناز و ادراجم ساز داد و وصف متر گز اتر جارج و دلها مایه ترکنا ز و از دود و آه عشاق  
 برابوی خمدار و سکه شید که محرابش دانند و از تریا افشان چیمین پاشید که جانها بیایش انشاند  
 حلقه زین از مال ماه در گوش کرد و و لب شیرین را بچاشنی تبسم شد فروش و تبسم گل به امان که لب  
 بر لب محشوقه مراد است و و لال بر خود نازان که حلقه در گوش آن پر زاده یاره در دست کرد  
 که خوش رایا را نماند و و یارین پیب پاشخت که به دست خودی بر افشاند و تر کس را عریض و آموخت و چهره  
 بشادی برافروخت و عشوه را دلربایی تعلیم کرد و و کرشمه را بر سر عتاب آورد و عتاب را با شسته  
 پیوند کشید و و غمره را باز و مساز کرد و انید و مالای مروارید از گهر باس عرق که جوئی محبت و کاک کرد  
 و گوهر کدانه ر بفرغ که هر خودی ابرو و لاله از خانه طرازی چهره رعنائش سر اید و آه شد بی نی  
 خون خودش در ایلغ بسبیل از آرایش طره مشکینش بر خود پیچید و گل رعنا را بجد علفش بر سر  
 دل خون گردید و شمشاد و بهارینه قامت قیامت ز این از یاد و غلط لقمه طرفه شور قیامتش  
 عروسان تین را جلوه عروسانش دایخ بر دل سوخت و و حوران بهشت از غمره تر کانه اش دن بیکان

دوخت به کهنه کمانچه به مجوس و لنگاشت که حاصلش از گل خندان ساختند و گل را بهاری در کنار  
 آمد که آید و گلش انداختند و خازین دست بنا زد که با بوسی آن معشوقه مست سرفراز است  
 فل ازین طرب خندان که بهشتی گوی نازنیش متنازه انگشتی را ملک سلیمان که زیگین بود از یاد  
 برداشت که باستانی انگشتانش صورت بدعا نقش گرفت و آینه خیال جلوه عارفش سرایا و قف جگر  
 کردید که این دولت بیدار بر کنارش از کجا رسید چون ماه که از مهر ضیا گیر و با نکاس رویش کرد  
 گرفت و چون چنین که رنگ افروختی بهار شکفته باین شکل آمده بگاز راسته بستره نان پوچ و پوچ کرده  
 عمر دراز لب دندان نور افشانی به آن چو در این چو لعل زمانی به طوق غنچه بهر چاه دقت با بیکان  
 هم چو با نور روشن و سرور او دسان جلوه گری کرد و بر خود نثار ناز پری به تیغ حواری خود کشید باز به دست  
 مردم بقتل کرد و دراز باو بیدار و در خوشانی به مشک بریج در پیشانی به آغوش چون از آرائشی که  
 به خود ناز و دوازی بایشی که به قریب سازد به پرداخت مشاطه نازش و حجاب چنان باشد و بدین جلوه  
 بی جایش کمال جان شاری از بهر عین الکمال گوهر جان بپایش افشاند پس در آن نرم که از بهر  
 ساز فراوان میثاق بود و از هر جنس اسباب طرب موجود و در ساحتی که زهره سانه سعادت می خواست  
 و نهتری بقران می پرداخت و کواکب در مقامات سعادت رسیده و زحل در میزان آرمیده آن  
 دو عاشق جاگداز و معشوق بهمنشده و ناز را پیوند وصال بخشیدند و و دامن  
 آمال آن دو شا به تیاب لال مال گوهر مرا و گردانیدند و شا به نغمه بدیدن معشوقه نازید  
 سینه از خویش رفت و معشوقه بیدار بر سر پا دیده شده در تنی که در قلاب  
 یک قدم پیش و آن بصب نشوین و خجالت نفس میسوس که در گرد خود داشت  
 برومائی پیش کرد و فراین کمال بیانی ترانه در تن در آورتن در آبل و در و ناگفته  
 سینه بهمنه پیوست و از زبان طالب و مطلوب این ترانه بر بست سینه ششم  
 دامن شدی من تن شدم تو جان شدی و تا کس نگوید بعد ازین من دیگرم تو دیگری  
 ارا بساط گل آورد و بهمنه نشا طبع شکفت و غنفل کوسن طرب در گنبد گروین  
 و قانون شاد به بهر هفت فرسخ بر صوت و صد اگر دید چرخ رنگ  
 با بنگ ساز کرد و تعنون چون بلبل بهار غرغری آغازه از بر باد و تان

چرخ دولت  
 بهر چاه دقت با بیکان







TITLE

ولا یتعلموا  
شیئاً من دین ولا حد

[illegible]

MAULANA AZAD LIBRARY  
ALIGARH MUSLIM UNIVERSITY

RULES:—

- 1 The book must be returned on the date stamped above
2. A fine of **Re. 1-00** per volume per day shall be charged for text-books and **10 Paise** per volume per day for general books kept over - due.

